

بسم الله الرحمن الرحيم

المستغاث بك يا صاحب الزمان

چند وقت پیش خواهرم بهم زنگ زد. صدش خیلی مضطرب بود ، گفت رضا وقت داری می خوام یک موضوعی رو بهت بگم

گفتم چی شده ؟ مشکلی پیش اومده؟ گفت ، مشکل که ... آره ! گیر کردم نمی دونم چکار کنم !

گفت چند شب پیش باران - دختر خواهرم - خونه پدر بزرگش بوده و مثل همیشه ماهواره روشن بوده و از این برنامه های بی خود که مجری می شینه از در و دیوار حرف می زنه پخش می شده ، مثل اینکه مجری شروع می کنه گیر دادن به داستان شهادت حضرت زهرا و اینکه مگه می شه یکی مثل امیرالمومنین با این قدرت و شهامت و دلاوری بشینه یه گوشه خونه و زن ۱۸ سالش رو بفرسته دم در که بعدش بخوان اون رو بزنی و بین در و دیوار بزارن و در خونه رو آتیش بزنی ، مگه می شه یه مرد اجازه بده زنش تو یک همچین موقعیتی قرار بگیری؟! پس مطمئن باشید اصلاً اینجوری که می گن نبوده و همش دروغه!! باران هم مثل اینکه همه ی این حرفها رو شنیده !

چیکار کنم؟ این حرفها و این سوال رفته تو ذهن این دختر ۱۲ ساله و خیلی به همش ریخته ! هی می پرسه چرا حضرت علی هیچ کاری نکرد ، چرا یه گوشه نشست و اجازه داد همسرش بره دم در . نکنه همه ی اینها دروغ باشه

خواهرم می گفت ، من جوابش رو می دونم ، ولی نمی دونم چی به این بچه بگم که ذهنش آروم بگیره ! الان که نمی تونم پیام برات بحث تاریخی و علمی کنم !!! رضا تو رو خدا یه فکری بکن ! خیلی نگرانم

راستش منم نمی دونستم باید به یه بچه ۱۲ ساله چی بگم که ذهنش آروم بگیره ! ولی با این حال به خواهرم گفتم ، باشه ، نگران نباش ، من باهاش صحبت می کنم ، تو هم بهش بگو که داییت بهت زنگ می زنه و باهات کار داره .

خیلی ذهنم مشغول شده بود ، راستش چند بار اومدم زنگ بزنی ، ولی ترسیدم ، گفتم چی بگم آخه ؟ نمی شه که با این بچه حرف علمی و تاریخی زد !

متوسل شدم ... گفتم مادر جان! فاطمه جان! باران دختر خودتونه ، یه جوری ... یه حرفی ... به زبونم
بیارید که دل این دختر رو آروم کنه ، هر جور خودتون صلاح می دونید. من هیچ کاره ام!
بهش زنگ زدم! گفتم با مادرت صحبت می کردم گفت مثل اینکه یه خورده ذهنت درگیر شده . اولش
نفهمید چی می گم. گفتم در رابطه با اون برنامه که تو ماهواره دیدی و از شهادت حضرت زهرا
صحبت می کرد . یه هو یادش اومد ، گفت آهان! آره آره دایی ، نمی دونی چی ها می گفت ، بعد
شروع کرد تند تند تعریف کردن که چی شنیده و اون مجری چی گفته . هم عصبانیت تو صداس بود
هم شک و تردید .

گفتم بهش ، می دونی چیه خیلی راحت می شه به حرفهای امثال اینها جواب داد ، ولی من می خوام
تو خودت جواب بدی!

فرض کن برای بابات یک مشکلی تو کارش پیش اومده، بنده خدا هیچ تقصیری هم نداره ولی یکسری
نامرد دارن صبح و شب اذیتش می کنن، هی زنگ می زنن به موبایلش ، وقت و بی وقت زنگ می زنن
به خونتون و حتی نصف شب پا می شن میام دم در خونتون. زندگیتون رو بهم ریختن . تو کوچه داد و
بیداد می کنن ، جلوی همسایه ها آبروریزی می کنن ، هی تهدیدش می کنن ، هر شب میان و
مزاحمش می شن . فرض کن یه شب کلی از این آدمها به قصد آسیب رسوندن به پدرت میان دم
خونتون ، منتظرن تا یه بلایی سر پدرت بیارن ، تمام در و همسایه ریختن بیرون و یه وضع خطرناک و
وحشتناک شده ! ... خب؟!!

گفت خب؟!!

گفتم فکر می کنی تو اون موقعیت مادرت چکار می کنه؟!!

گفت معلومه خب ، می ره جلوی همشون داد می زنه می گه دست از سر شوهر من بردارید ، چیکارش
دارید ؟ می ره دم در جلوشون رو می گیره !!!

خودم باورم نمی شد این جواب رو بده !! یک لحظه اشک تو چشمهام جمع شد

گفتم دیدی ! خودت جواب دادی !

مگه می شه مادرت آروم باشه و یه گوشه خودش رو قایم کنه که هر بلایی که می خوان سر شوهرش
بیارن؟! مگه می تونه آروم بگیره که جلوی چشمش شوهرش رو با خودشون ببرن؟!!

مگه می تونست حضرت زهرا سلام الله علیها که چندین بار به درخونش حمله کرده بودن که همسرش رو با خودشون ببرن و اینبار به قصد آسیب زدن و حتی کشتن اومده بودن ، آروم باشه و به گوشه خودش رو قایم کنه؟! معلومه که حضرت فاطمه هم نمی تونستن ظلم در حق همسرشون رو ببینن ، معلومه که نمی تونستن ببینن یکسری افرادی که خون قدرت طلبی جلوی چشمانشون رو گرفته آسیب به امامش و حجت خدا و همسرشون بزنن.

پس اومدن دم در برای اینکه بگن چطور جرأت می کنین به خونه ای حمله کنین که تا همین چند روز قبل هر روز صبح پیامبر خدا با سلام بر اهل این خانه به مسجد می رفت ، اومدن دم در که بگن من فاطمه ام چطور جرأت می کنید به خانه ی دختر رسول خدا حمله کنید. اومدن دم در برای دفاع کردن اما نه فقط دفاع از همسرشون بلکه برای دفاع از امامشون . اومدن دم در که اون نامردها ، اون بی دین ها که نه حرمت خونه سرشون می شد نه حرمت اهل خونه رو از اونجا دور کنن ولی اون نامردها آنچنان به این خونه و اهلش هجوم بردند که دیگه خودت می دونی چه اتفاقی بعدش افتاد . آنچنان بی رحمانه هجوم بردند که نهایتا منجر به شهادت حضرت زهرا شد.

آروم شد . حس کردم بغض کرده برای همین دیگه زیاد ادامه ندادم ، فقط آخرش گفتم عزیزم بدون هر جا دیدی دارن به یکی از اعتقادات اینجوری حمله می کنن ، بدون که این اعتقاد تو گنجینه ایه که می خوان ازت بدزدن ... مواظب گنج های زندگیت باش

تلفن رو که قطع کردم ، بغض گلوی خودم رو هم گرفته بود . به این فکر می کردم که من برای دفاع از امام زمانم چه کردم ؟